

## 74. قولنامه قلابی!

مهرداد

سوم راهنمایی شش تا تجدید آوردم. شهریور امتحان دادم اما باز هم رد شدم. با خودم گفتم بدبخت شدم رفت! پدرم هم عصبانی! گفته بود: «اگه تجدید شدی درسو ول کن. دیگه نمی‌ذارم مدرسه بری.» خیلی از پدرم می‌ترسیدم. حتی جمعه‌ها بدون اینکه پدرم بفهمد، به بسیج می‌رفتم، چون اگر می‌فهمید اجازه نمی‌داد.

گفتم خدایا چه کار کنم چه کار نکنم. مادرم ماجرایم را می‌دانست. با هزار بدبختی، با مادرم پرونده‌ام را از مدرسه گرفتم.

پرونده را در خانه گذاشتم و به پدرم گفتم قبول شدم. آن موقع هرکس قبول می‌شد، یا می‌رفت رضاکند<sup>1</sup> درس می‌خواند یا به کهنز و مدرسه امام‌رضا؟ ع می‌رفت. من به پدرم گفتم می‌روم کهنز درس بخوانم. هر روز ساعت هفت صبح به کهنز می‌آمدم و جلوی مسجد می‌نشستم و تا ساعت دوازده آن اطراف یک دوری می‌زدم و بعد به خانه می‌رفتم. تا 9 مهر کارم همین بود.

یک روز مصطفی مرا دید و گفت: «اینجا چی کار می‌کنی؟ تو الان باید مدرسه باشی.» گفتم: «آقامصطفی تجدید شدم. اگر بابام بفهمد بدبخت می‌کنه و دیگه نمی‌ذاره مدرسه برم. خودت که اخلاق بابای منو می‌شناسی.» گفت: «باشه. توی مدرسه راهنمایی کهنز ثبت‌نام می‌کنی. اون هم متوجه نمی‌شه.» گفتم: «به اونجا هم رفتم اما رام نمی‌دن.» گفت: «چرا رات نمی‌دن؟» گفتم: «مدیر مدرسه می‌گه خونه تون دینارآباده و به هیچ وجه نمی‌تونیم ثبت‌نامت کنیم.» مصطفی گفت: «بیخود! بیا بریم.»

به مدرسه رفتیم. مدیر مدرسه به آقامصطفی گفت: «اصلاً صحبتش رو نکن. طرف بچه دینارآباده، اون وقت بیاد کهنز درس بخونه؟» آقامصطفی قاتی کرد. گفت: «باشه، من می‌رم خونه اینها رو برمی‌دارم و به کهنز میارم.» به یک املاکی در کهنز رفتیم. مصطفی گفت: «چقد می‌گیری قول‌نامه صوری بنویسی؟» پرسید: «قول‌نامه صوری رو برای چی می‌خوای؟» گفت: «این بچه رو مدرسه راه نمی‌دن. من می‌خوام بگم این توی زیرزمین خونه ما توی کوثر<sup>1</sup> زندگی می‌کنه. باید قول‌نامه داشته باشیم.» گفت: «بیست تومن.» آن موقع 20 هزار تومان خیلی بود. مصطفی آن پول را از جیب خودش داد و قول‌نامه را برای من نوشت. قول‌نامه را بردیم مدرسه. مدیر مدرسه گفت: «چه زود خونه تونو آوردید!» گفت: «ما الان قول‌نامه رو نوشتیم و فردا پس فردا می‌خوایم وسایل رو توی خونه بریزیم.» خلاصه با آن قول‌نامه مرا در مدرسه ثبت‌نام کرد و گفت: «حالا بشین درستو بخون.»

مصطفی وضعیت درسی‌ام را پیگیری کرد تا قبول شدم و به دبیرستان رضاکند رفتم. پدرم فکر می‌کرد من دوم دبیرستان هستم، در صورتی که من اول دبیرستان بودم. اول دبیرستان هم تجدید شدم و باز هم به پدرم چیزی نگفتم. فکر می‌کرد من به سوم دبیرستان رفتم. پیش مصطفی رفتم و گفتم: «آقامصطفی بدبخت شدم!» گفت: «دیگه چی شده؟» گفتم: «نه تا تجدید آوردم.» گفت: «خاک تو سرت! چرا نه تا؟ من که گفتم درستو بخون. پایگاه رو ول کن، نمی‌خواد بیای، برو درستو بخوان.» گفتم: «بابا اصلاً درس توی کلاه نمی‌ره. چه کار کنم؟ یک کاری بکن.» گفت: «درستش می‌کنم.» گفتم: «چه کار می‌کنی؟ بابام فکر می‌کنه من الان سوم دبیرستانم!»

آقامصطفی به حاج آقابهرامی گفت و حاج آقابهرامی به فرمانده حوزه زنگ زد و گفت: «فلانی می‌خواد مدرسه ایثارگران درس بخونه. کارش رو انجام بده.» امتیاز پرونده من باید به پنجاه می‌رسید تا در مدرسه ایثارگران درس بخوانم. مدرسه‌های دیگر هم من را راه نمی‌دادند. با کمک فرمانده حوزه به مدرسه ایثارگران رفتم و آنجا تا دیپلم درس خواندم. آقامصطفی برای قبول شدن من خیلی کمک می‌کرد. مثلاً معلم سوم راهنمایی‌مان را از مدرسه می‌آورد تا در اتاق پایگاه به ما درس بدهد.

1. روستایی اطراف کهنز.